

سند روم

پدرام پریچهره

شخصیت ها:

شهاب مردی پنجاه ساله

مهتاب زنی پنجاه ساله

پویا مردی سی ساله

ناهید زنی سی ساله

پریا دختری بیست ساله

اوایل شب در آپارتمانی معمولی هستیم . سمت راست صحنه راهرویی وجود دارد که در نهایت به سرویس و سمت دیگرش به اتاق ها منتهی می شود . در عمق صحنه از سمت راست تا تقریبا اواسط صحنه اوپن آشپزخانه را داریم . جلوی اوپن کاناپه های راحتی برای پذیرایی و در سمت چپ در ورودی ساختمان قرار دارد . پویا در حال آوردن کیسه های خرید به داخل خانه است . پدر زن او شهاب تازه از سرویس بیرون آمده و میخواهد کتتش را آویزان کند . دختر او ناهید باردار است و در آشپزخانه پشت میز نهار خوری نشسته و گوجه و خیار خرد می کند . مادر ناهید ، مهتاب خانم روی گاز در حال آشپزی است و پریا خواهر پویا می رود کت را از آقا شهاب بگیرد تا برایش آویزان کند .

پریا: اجازه بدین من براتون ببرم آویزونش کنم

شهاب: نه زحمت نکشید خودم میبرم

پریا: چه زحمتی این چه حرفیه

(کت را می گیرد و به داخل اتاق می رود)

شهاب: دست شما درد نکنه . (رو به مهتاب) امشب بوی غذات نمیاد . اینجا کاملا مسلط نیستی یا دلیل دیگه ای داره؟

مهتاب: دلیل دیگه ای داره

شهاب: چی هست اونوقت

مهتاب: دماغ شما کیپه

ناهید: مامان برنج داره سر میره ها

مهتاب: (با ملاقه در دست به حالت تاکید) نترس عزیزم حواسم بهش هست

شهاب: دخترم به نظرم خودتم یه نیگا بهش بنداز . وقتی اینجوری میگه حواسم بهش هست منظورش به منه نه برنج

مهتاب: بایدم باشه . حواسم بهت بوده که اینجوری شدی ، نبود دیگه چی در میومدی خدامیدونه

پویا: مهتاب خانوم شما چه حواست باشه چه نباشه رفتنی راهشو میره

ناهید: به به آقا پویا... خب دیگه چی

پویا: والا... مرده میره سر کشتی شیش ماه یسال رو آبه میره خارج از کشور، تمام ممالک جهان رو میگرده با همه جور آدم و فرهنگای مختلف برخورد میکنه ، چجوری میخوای حواست بهش باشه

شهاب: جان عزیزاتون از من بکشین بیرون، برای شما شوخیه ولی من برم خونه میدونم دهنم آسفالته

ناهید: نگران نباش باباجونی... چون امشب قرار نیست برین خونه، شب پیش ما میمونین...

پویا: آره بعدشم تا فرداشب شما از سرکار بیاین مهتاب خانوم فراموش کرده

(پریا از اتاق وارد می شود)

پریا: خب خب... من چیو از دست دادم

پویا: بحث فعلا مناسب سن تو نیست

ناهید: کی همچین حرفی زده... اتفاقا سن مناسب باز شدن چشم و گوش یه دختر الانه، نه موقعی که یه بچه تو شیکمشه یا (اشاره به مادر) داره موهاش کم کم سفید میشه... بیا عزیزم بیا آقا پویا داره تجربیات منتقل میکنه

شهاب: چه تجربیاتی داره منتقل میکنه... والا فقط گیر داده به شغل من هر وقت میایم اینجا میگه آقا شهاب شیش ماه میره خارج مجردی عشق و حال... انگار من واسه تفریح میرم

پویا: نه بابا منکه میدونم تفریحی نیست ولی خب چقدر خوبه کار آدم توش یکم تفریح داشته باشه دیگه

شهاب: چه تفریحی... شیش ماه رو آب بودن میدونی یعنی چی؟ تازه کشتی ما که مسافربری نیست، بوی نفت تا مغز استخون آدم میره

پویا: بهرحال واسه استراحت که یه لحظه ای میرین اونور آب... ساحلی چیزی

شهاب: نه ما نهایتش در حد یه تعویض تجهیزات تا ایستگاه میرفتیم و بر میگشتیم

مهتاب: این جمله رو صدبار شنیدم... همیشه اینو میگه وقتی می پرسم چرا واسم سوغاتی نمیاری

ناهید: پویا رو حالا روزای اول نمیدونی چه تلاشی میکرد. انقدر بهم توجه میکرد. رنگ یه تار موم عوض میشد میفهمید. انقدر به من حرفای قشنگ میزد. الان من هرچقدر آرایش کنم اصلا متوجه نمیشه. دیگه یبار از اون جمله ها که اون موقع میزد و دیگه نمیزنه

پویا: من الانم میگم تو الان مث اون موقع ها به حرفام توجه نمیکنی

ناهید: جون ناهید یبار یدونه از اون جمله هایی که تو دوران دانشگاه بهم میگفتی رو بگو

پویا: زشته جلو بابا اینا

ناهید: ازت خواهش میکنم آفرین ... پویا

شهاب: بگو پویا ... مشکلی نیست

پویا: نه آخه خب میگفتم دوست دارم و اینا دیگه

ناهید: دروغ میگه ... میومد به من میگفت (ادای پویا را در می آورد) راستش وقتی میخوام باهات حرف بزنم کلمات برام معنیشون رو از دست میدن و میخوام تمام احساسم رو در غالب یه بیت شعر بهتون ابراز بکنم... (خودش میشود) بعد منم بهش میگفتم خب بفرمایید آقا پویا . اونم این شعر و برام خوند (دوباره با لحن پویا) خواهم که مهمانت کنم، در قلب تنهای خودم ... آیا پذیرا میشوی این کلبه ی ویرانه را؟....

پریا: آخی چقدر قشنگ... قربون داداش با احساسم میرما

شهاب: به به ... واقعا به به... به نظرم، من باید از آقا پویا یاد بگیرم تا اون از من...

مهتاب: شما همون برگرد سر بحث کشتی و دریات نمیخواد تو کار جوونترا دخالت کنی

(شهاب و بقیه می خنددند)

پریا: آقا شهاب تا حالا شده درگیر طوفان دریایی بشید

شهاب: بله بارها و بارها این اتفاق برام افتاده

ناهید: پویا این پیامکی که واست میفرستمو نگاه میکنی... از آزمایشگاست نوشته روی لینک زیر بنزید فایل جواب براتون بالا میاد

پویا: چشم... بده منکه سر در نمیارم بفرستم واسه دوستم نگاه کنه

شهاب: دکتره؟

پویا: آره پزشک عمومیه... هم خدمتیم بود... از اون موقع هر وقت سوال پزشکی دارم ازش میپرسم... حالا تا شنبه بخوایم بریم دکتر همینجا جواب رو بهمون میگه دیگه

ناهید: دستش درد نکنه

مهتاب: آره چه کاریه دوباره کلی پول ویزیت بدین

پویا: نه، اینکه ببینه هم ما بازم باید دکتر بریم

مهتاب: ایشالا به خیری و خوشی و سلامتی زیر سایه ی پدر مادرش بزرگ بشه

پویا: مرسی زنده باشین خیلی ممنونم از شما

پریا: آقا شهاب، شما این داستانه رو خوندین که مرده دوتا دختر داشته وسط اقیانوس بوده بهش تلگراف میاد که دخترش مرده و این تا برگرده خونه شیش ماه طول میکشیده. تا میاد تلگراف بزنه بپرسه کدوم دخترش درگیر طوفان میشن و تمام سیستم های رادیویی شون از بین میره. حالا فرض کنید یه بابایی میدونه یکی از دختراش مرده ولی نمیدونه کدوم و تا برگرده برسه خونه و اینو بفهمه شیش ماه طول میکشه

مهتاب: آخی الهی، چه داستان غم انگیزیه

پریا: حالا ناراحت کننده تر وقتی میشه که این تو ذهنش بطور ناخواسته داره انتخاب میکنه کاش اون دختری باشه که کمتر دوستش داره

مهتاب: اصلا این حرف رو قبول ندارم. بچه ها همه یه اندازه دوست داشتنی ان

پریا: ولی دختر کوچیکه اش یه خال مادر زادی داره که صورتش رو خیلی ترسناک کرده. مردم محلی و خرافاتی از بچه میترسن. میگن این جای بوسه ی شیطانیه روی صورتش. واسه همینکه که باباه دختر کوچیکه رو کمتر دوست داره

شهاب: داستان تلخیه که درمورد دریا واقعا صادقه. الان که داری تعریف میکنی کاملا میتونم تنهایی و غم این مرد رو، روی

کشتی حس کنم. کلا داستان هایی که راجع به دریا نوشته میشه همیشه تنهایی خاصی توش هست، نمیدونم پیرمرد و دریا رو خوندی یا نه؟

پریا: آره چندبار. اصن میگن وقتی همینگوی داشته اینو مینوشته چندین بار مریض شده بردنش دکتر. دکتر گفتن علائم دریازدگی رو داره درحالیکه محل زندگیش اون موقع هزاران کیلومتر از دریا فاصله داشته.

ناهید: پویا فرستادی واسش؟

پویا: آره ولی آنلاین نیست ... الان شیفته احتمالا ، هر وقت ببینه ویس میفرسته قشنگ توضیح میده

مهتاب: پریاجون از تو کیسه اسفند رو میدی بی زحمت

پریا: (داخل کیسه های خرید را میگردد. رو به پویا) اسفند و پیدا نمیکنم. پویا تو کدوم کیسه بود

پویا: اسفند یادم رفت راستش

پریا: عه تو همون لیست نوشته بودم که

پویا: اسفند میخوایم جیکارواسه ناهید ضرر داره

پریا: مهتاب خانوم گفته بود بگیریم اضافه کردم تو لیست

مهتاب: آره خب گفتم واسه چشم نظر و اینا ... بهرحال خوبه دیگه بوش تو خونه باشه

پویا: نه بابا دودش اذیت میکنه ... الان هرچی اکسیژن بیشتری بهش برسه واسش بهتره

پریا: دفعه قبل اومده بودم یه شیشه پر تو کابینت بود

ناهید: اونا رو پویا ریخت دور که من یوقت هوس دود کردنش سرم نزنه

پویا: نه بابا اونو من فکر کردم سوخته اشتباهی خالی کردم ، آخه تو اون میله ی رو داغ میکنی داخل شیشه ، آدم نمیدونه این استفاده شده است نیست

شهاب: اشکال نداره حالا ما بعدا خونه خودمون دود می کنیم تاثیرش تا اینجا میاد. بچه ها ببینین من امروز چی خریدم . (از جعبه یک دوربین مانند شعبده بازان بیرون می آورد) یه

دوربین فوق حرفه ای . باهاش میشه فیلم بسازیم سینما پخش کنیم .

مهتاب: همیشه میره خرجای این مدلی میکنه دیگه . بعد خدا نکنه من یبار بگم فلان چیز و میخوام

شهاب: شما جون بخواه.... کیه که بده (می خندد)

مهتاب: یعنی مطمئنم همین دوربینو من میگفتم بخریم میگفت دوربین آخه به چه کارمون میاد این همه هزینه کنیم

شهاب: حرص میخوری خوشم میاد.....پویا جان پاشو یه تستی بکنیم دوربینو.... یه حرکت بکن

(پویا ادا در می آورد)

شهاب: پاشو از اتاق بیا این سمتی ببینم تو حرکت چطور می افته

پویا: باشه ... (می رود در اتاق)

شهاب: نیایا صبر کن تنظیمش کنم... وایسا یه لحظه... هر وقت گفتم ضبطه بیا

(ناهید در حال وصل کردن گوشی اش به اسپیکر است . مهتاب پشت کرده به ما انگار در حال روشن کردن فشفشه است)

شهاب: خب با شمارش من...

(ناهید و مهتاب هم همزمان با او می شمارند)

شهاب: 1.....2.....3

(همزمان با یک گفتن مهتاب و ناهید هورا می کشند . دست میزنند. ناهید اسپیکر را روشن کرده و آهنگ تولد را می گذارد مهتاب فشفشه روشن کرده و پویا از داخل اتاق با کیک وارد می شود. شهاب در حال فیلمبرداری است و همه باهم آهنگ تولد را می خوانند..تولد پریا است. کاملا سورپرایز شده و توقع نداشت کسی تولد او را خاطرش باشد. بعد از اینکه شعر تولد را با هم خواندند کیک را جلوی پریا میگذارند و او روی صندلی می نشیند شهاب در حال فیلمبرداری از اوست)

مهتاب: مبارکت باشه عزیزم... ایشالا صد و بیست ساله بشی

شهاب: پریا خانم تبریک میگم

(ناهید به سمت او میرود او را می بوسد)

ناهید: پریا جونم مبارکت باشه ... ایشالا بزودی جشن عروسی
واست بگیریم

پریا: مرسی عزیزای دل از همه ممنونم یهو خیلی سورپرایز
شدم... انقدر که الان هول کردم نمیدونم چی باید بگم

شهاب: بعد از چندتا نفس عمیق یه آرزوی خوب بکن و بعد شمعتو
فوت کن

پویا: البته قبل فوت کردن شمارش معکوس یادتون نره

پریا: (سکوت) آرزو کردم

ناهید: (با شیطنت) من فهمیدم چیه (می خندد)

پویا: البته ما هفته بعد یه تولدم رشت داریم باید بریم پیش
بابا اینا

مهتاب: آخی آره . ای کاش میگفتی اونا هم میومدن تهران دور
هم جشن میگرفتیم

پویا: مامان مشکل نداره، بابا صبح تا شب سر مغازه است دیگه

شهاب: آره خانم مردم کار رو زندگی دارن فکر کردی مث ما از
صبح تا شب بیکارن... (رو به پریا) خب حالا چند ساله شدی که
ما ازش شروع کنیم

مهتاب: سن خانوما رو که نمیگن. از ده شروع کنیم

شهاب: ای بابا ... باشه .. ده

همه باهم: نه ... هشت... هفت.. شیش... پنج ... چهار... سه
... دو... یک

(پریا شمع را فوت می کند همه دست میزنند در همین حین تلفن
پویا زنگ میخورد... پویا درگیر پیدا کردن تلفن است و بقیه
در حال شادی کردن و سرو صدا. ناهید کیک را با انگشت بر
میدارد و به سر و صورت پریا میزند دو دختر شادند و سر و صدا
میکنند . شهاب از آنها فیلم میگیرد و مهتاب به همه میخندد
درحالیکه سعی میکند کیک را از دست آنها نجات بدهد تا برش
بزند)

ناهید: (انگشتش را داخل کیک کرده یه تیکه از آن برداشته است) وایسا وایسا... بخدا فقط یه تیکه است انقدر مقاومت نکن دختر بهم فشار میادا

پریا: وای توروخدا حیفه کیک

مهتاب: اذیتش نکن دختر بذار کیک و برش بزنم

پویا: (تلفنی) الو ... الو... الو... چطوری... قربونت عزیزمی... هیچی تولده... میگم تولده... جان... آره ببخشید اینجا شلوغه یکم...

(لابلای صحبت او همه در سالن اوج گرفته هر سه نفر مشغول خنده شوخی برای زدن کیک به صورت پریا هستند که با مقاومت او همراه شده)

پویا: یعنی چی؟ ... این الان چی هست؟ ... بلند تر میگی؟ ... (روبه جمع) بچه ها یه مقدار آروم تر ... (کسی متوجه او نمی شود) ... خب چیکار باید کرد؟ الان کجا باید بریم؟ ... میشه مگه... اصلا نمیشنوم چی میگی... (روبه جمع) پریا و ناهید یکم آرومتر... آقای آذرنیا یکم بلندتر بیزحمت صحبت میکنین شما... صدا نمیاد ... اصن... آخه بین این همه آدم یعنی... من میخوام.. (به یکباره بخاطر صدای جمعیت دیوانه میشود و مثل یک وحشی فریاد میکشد) ساکت دیگه... چرا نمیفهمین انقدر داد میزنم... (همه مات و مبهوت تکان هم نمیخورند به همان حالتی که کیک را سرو صورت پریا میزدند ایستاده اند و پویا را نگاه می کنند. پویا تلفنی تقریبا با همان لحن ادامه میدهد) یعنی از بین یه میلیون آدم فقط شانس گند ماست... من چه میدونم... نه نداشتیم... نه جفت اونام خوبن... آخه این چه بلایی بود دیگه... الان به من بگو من باید چیکار کنم... خب هیچ جایی نمیشه برد کاری کرد؟... شاید اشتباه کردن بریم یجای دیگه تکرار کنیم بهتر نیست؟... وای وای... اه... نه مرسی(سعی میکند خود را تاقطع کردن تلفن کنترل کند) خداحافظ (سکوت میکند و به گوشی خیره شده هیچ کسی حرکتی نمی کند)

(پس از لحظه ای سکوت پریا از جایش بلند می شود و میرود برای پویا یک لیوان آب میریزد و به سمت او میرود)

پریا: داداش بیا یکم آب بخور قربونت بشم... (پویا واکنشی نشان نمیدهد) عزیزم الهی بمیرم برات رنگت قرمز شده ها

پویا: نمیخورم عزیزم بذار کنار

پریا: فدای تو بشم آخه یکم نفس بکش چرا اینجوری شدی بیا یکم این آب رو به صورتت بزخم

پویا: (عصبانی لیوان را از او میگیرد و آنرا محکم روی میز میگذارد طوریکه مقدار زیادی از آن میریزد) نمیخورم دیگه اه (همچنان سکوت پا برجاست بخاطر عصبانیت پویا کسی حرف نمیزند)

پویا: (رو به ناهید) اون دختر خالت بود قبل اینکه ما ازدواج کنیم مرد مشککش چی بود؟

مهتاب: اون بچه خیلی وقت بود مریض بود الان چرا یاد اون افتادی آقا پویا

شهاب: چی شده پویا جان

پویا: من احمق اصلا به این مساله توجهی نکردم

مهتاب: این مساله الان چه اهمیتی داره... اون تلفن کی بود پویا

پویا: آخ آخ آخ... ای لعنت به این زندگی (خودش را کنترل می کند که جلوی جمع ناسزای بدی ندهد بشدت ناراحت است) آخه این همه آدم... یعنی این چه شانسیه آخه خدا... (سکوت)

ناهید: (محکم) تلفن چی بهت گفت پویا؟

پویا: بچه مشکل داره... یه چیزی شبیه مشکل دختر خاله ات

مهتاب: ای خدا (گریه می کند)

(همه اعضای خانواده گرفته و ناراحت می شوند)

شهاب: خب مشککش چیه؟

پویا: یه بیماری نادر که ممکنه یک در میلیون پیش بیاد... یعنی از هر یه میلیون بچه یکیش این اتفاق واسش میوفته... که اونم صاف باید بیاد بیوفته تو خونه من

شهاب: خب دکتر نگفت علت اینکه واسه این بچه این مشکل پیش اومده چیه؟

پویا: یکی از ماها تو ژنمون تو خونواده هامون مورد مشابهش رو داشتیم و از اون منتقل شده به این بچه

مهتاب: چه بیماری هست؟

پویا: نمیدونم یه اختلاله که بچه عقب موندگی هم ذهنی هم جسمی پیدا میکنه. با مشکلات خونی به دنیا میاد. ریه اش کامل نمیشه یه چیزای دیگه ای هم گفت که دیگه اصن نشنیدم

مهتاب: والا بچه خواهر من مشکلش سندروم بود دکترا گفتن این ربطی به خونواده نداره گاهی به طور اتفاقی اونم همینطور یک در هزار پیش میاد

پویا: همینطوری پیش میاد؟ ربطی به خونواده نداره؟ یعنی بدونه یک در میلیون صاف اومده خورده خونه ما بدونه صاف خونه خواهرشما... مشخصه دیگه مشکل و یه بچه دبیرستانی که زیست شناسی هم خونده باشه میفهمه...

شهاب: یعنی چی پویا... می گی مشکل الان چیه؟

پویا: مشکل از این ژن خرابه... معلوم نیست دوتا بچه با مشکلات ژنتیکی تو یه خونواده که از شانس بد من یکیش گرفته به من چطور بین این همه مردم تو شماست

مهتاب: همه عصبانی ان آقا پویا... ما الان خودمون خیلی ناراحت شدیم اینو شنیدیم.. شما دیگه لطفا بیشتر از این ناراحتمون نکنین. حالا از کس دیگه سوال می کنیم... اینکه گفتین پزشک عمومیه شاید خوب نتونسته بخونه

شهاب: آره اصن آزمایشا ممکنه توش خطا داشته باشه... یبار دیگه تکرار می کنین... جای بهتری میریم

مهتاب: شهاب به یکی از دوستان زنگ بزن تو همیشه میگی دوستای من همه دکتر مهندسن الان یکی نیست ازش یه مشورت بگیری

شهاب: آره الان میپرسم... ایشالا که اونجوری که دوست شما گفته نیست... ناهید جان اون لینک و واسه من میفرستی

(ناهید حال انجام دادن اینکار را ندارد پریا گوشی را از او میگیرد)

پریا: بزار من الان واست میفرستم ناهید جون... (گوشی را میگیرد) همینه؟ اسم بابا رو چی سیو کردی؟

ناهید: فارسی سرچ کن باباجونی (گریه می کند)

شهاب: ای باباجونی پیش مرگت بشه عشق من... مگه من مردم تو گریه کنی بابایی ... مرسی پریا خانم اومد من الان چندتا زنگ بزنم میام

(شهاب با تلفن به سمت اتاق می رود . مهتاب سر وقت ناهید می رود تا او را آرام کند ناهید غرق در سکوت و بغض شده و در دنیای دیگری سیر می کند. مهتاب به آرامی پشت او را ماساژ می دهد هر دو بغض دارند)

مهتاب: غصه نخور مامان جان حتما یه چیزی درست نیست، به حرف این چیزا نیست که بزار الان بابات خبر میاره ، اینم نشه من خودم باهات میام شنبه بریم دکتر... مطمئنم اون خوب واست توضیح میده .

ناهید: چرا اینجوری شد مامان؟

مهتاب: عزیزم هیچ جوری نشده اصلا به خودت انرژی منفی نده همه چی معلوم میشه ، انقدر فشار بیاری به خودت واسه بچه هم بده ها

ناهید: (در حال گریه) ... میگی چیکار کنم مامان؟

(در همین حین پریا هم سر وقت پویا می رود تا کمی مراقب او باشد. بالای سر او همانند مهتاب که بالای سر ناهیداست ایستاده)

پریا: داداشی ... میخوای از دکترای بیمارستانمون سوال کنم. اطلاعاتی چیزی بگیرم... حداقلش بفهمیم چرا اینجوری شده

پویا: چرا اینجوری شده نداره که. دکتر گفت بگرد بین تو فامیل خودتو خونواده زنت کی مشکلی ژنتیکی داشته . حتما یکی بوده

مهتاب: آقا پویا والا بلا اون عسل خواهر زاده ی ما اصلا مشکلش به پدر مادرش ربطی نداشت...

پریا: خب بهرحال اونم نباشه یجا تو اقوامی فامیلی یه مشکلی بوده که اینجوری شده دیگه

مهتاب: والا بخدا ما تو اقوام هیچ موردی اینجوری نداشتیم... من تا جایی که یادمه تو فامیلای ما کسی نیست

پریا: مهتاب خانوم لحتون یجوریه که شما الان ادامه بدین
میندازین گردن خونواده ما

مهتاب: من گردن کسی ننداختم پریا جان دارم می گم ما تو
فامیل همچین موردی نداشتیم

پریا: پس این یعنی ما داشتیم دیگه... وقتی یکی از طرفین
داشته و شما اینجوری محکم تو روی ما میگی ما نداشتیم یعنی
شما داشتین دیگه

مهتاب: من نمیدونم والا... منکه نیومدم بگردم تو خونواده
داماد ببینم کی مشکل داره کی نداره

پریا: نکه ما اومدیم با چراغ قوه دونه دونه همه اعضای فامیل
شما رو با دقت بررسی کردیم

مهتاب: این چه حرفیه میزنی پریاجون والا بخدا زشته... هرچند
اونکه اول شروع کرد به خونواده ما و هرچی دلش خواست گفت آقا
داداش شما بود

پریا: تا الان که پویا جان پویا جان میگردین الان یه چیزی
گفته به مذاقتون خوش نیومده شده آقا داداش ما

مهتاب: خداروشکر اون یه ذره احترام بزرگتر کوچیکتری که وجود
داشت هم دیگه ازبین رفته

پریا: همچین اتفاق مهمی الان افتاده شما هنوز درگیر اینی بهت
احترام بذارن

مهتاب: ما خودمونم الان درگیریم . ناراحتی و مشکل ما بیشتر
از شما نباشه کمتر نیست

(صدای شهاب از اتاق شنیده می شود. کلماتی نامفهوم که مشخص
است بار منفی دارند. مانند: مگه میشه هیچ راهی نباشه. چرا
اینجوری شده و... همه بدون اینکه واکنشی نشان بدهند مشخص
است نیم نگاهی به صحبتهای شهاب دارند و منتظرند او بیرون
بیاید او از اتاق به شکل دمغ وارد هال می شود)

مهتاب: شهاب جان دکتر چی گفت؟

شهاب: هیچی حالا بزار شنبه ببریم دکتر ببینیم اونا چی میگن
بهرحال هرکی کار دست خودشو بهتر میدونه

مهتاب: یعنی چی خب این همه تلفنی صحبت کردی نتیجش شد همین؟

شهاب: آره ديگه...

مهتاب: آخه چرا عين آدم حرف نميزني شهاب؟

شهاب: اي بابا چي ميخواي بدوني؟ خب همينا رو گفت كه اون دكتره به پويا گفت ديگه.... ميگه يه نقص كميايه.... يه بيماري كه اندام هاي بدن كامل نميشن. از دست و پا بگير تا كبد و كلييه و حتي عقل.. ديگه چي بگم بهت مهتاب

(سكوت)

مهتاب: (روبه ناهيد و پويا) غصه نخورين. ديگه الان حرص خوردن فقط اوضاع رو بدتر ميكنه. من ميگم شنبه بريم دنبال يه دكتر خوب بگرديم يكم پرس و جو كنيم ببينم راه چاره چيه چيكار بايد بكنيم.

پريا: چاره ي چي؟

مهتاب: اينكه شايد راهي باشه اين اتفاق نيوفته اصن ايناهم احتمالاته يعني ميگن شايد اينجوري بشه

شهاب: خيالتو راحت كنم مهتاب جان اينجوري شده. و الان اعصاب خوردی هيچ مساله اي رو حل نميكنه.

مهتاب: خب حالا هرچي. الان علم انقدر پيشرفت كرده بچه رو ميذارن تو دستگاہ بهش دارو ميدن كم كم خوب ميشه

شهاب: خدابزرگه. انقدر بغض نكنيد تركيبين يك حرف بزنين

مهتاب: ايشالا يه ماه يه ماه و نيم ديگه همين موقع ها دور هميم جشن دنيا اومدنشو داريم ميگيريم

پويا: اون بچه قرار نيست دنيا بياد

(سكوت. همه مات و مبهوت از اين جمله مي شوند. ناهيد كه تا الان سرش پايين بود با اشك به پويا نگاه ميكند)

مهتاب: منظورت چيه آقا پويا؟

پويا: نميتونيم اجازه بديم يه بچه با اين وضع معلوليت به دنيا بياد

مهتاب: چي داري ميگي آقا پويا... اين چه حرفيه ميزني اين بچه الان هفت ماهگي رو رد كرده

شهاب: این دخترم الان هفت ماهه چشم انتظاره همه چی رو تحمل کرده همیشه همینجوری سریع تصمیم بگیریم . باید حتما کلی مشورت بشه صحبت بشه

پویا: این انتظار واسه منم بوده می فهمم. دیگه اتفاقیه که افتاده

ناهید: واسه من فقط انتظار نبوده. من دارم حسش میکنم. تازه دارم لگد زدنشو میفهمم. ضربان قلب داره پویا. من همه ی اینا رو لحظه به لحظه با جونم حسش میکنم. چند ماهه شبا یجوری می خوابم که نکنه بهش فشار بیاد اذیت بشه. غذاهایی میخورم مقوی باشه و امید دارم که بهش برسه. نه تو نمیفهمی پویا . تو نمیفهمی که انقدر راحت میگی اجازه نمیدم بدنیا بیاد

مهتاب: نه عزیزم این چه حرفیه آقا پویا خودش میدونه. بچه دیگه هفت ماهشه. قلب داره . خدارو خوش نیما. درواقع دیگه اینجا اصن دیگه معنیش سقط نیست کشته

شهاب: مهتاب جان حالا بنده خدا عصبانیه. نمیخواد اصن راجع به این موضوع صحبت بکنیم. دکترا خودشون تصمیم میگیرن و چیزی که من میدونم اصلا از نظر قانون سقط بعد از سه ماهگی حتی از نظر بیماری مثبت هم باشه باز دیگه امکان پذیر نیست

مهتاب: یعنی ما بخوایم هم سقط نمیکنن؟

شهاب: نه قانون رو من شنیدم فقط قبل از سه ماهگی اونم در صورتی که سندرمی چیزی مثبت بشه. یعنی قبل از اینکه قلب بچه تشکیل بشه

پریا: من تو بیمارستانمون کلی آشنا پیدا کردم که از جاهای مختلف سقطای غیرقانونی انجام میدن.

(سکوت)

مهتاب: آخه پریاجون این چه حرفیه میزنی ؟ آخه غیرقانونی یعنی چی؟ سقط یعنی چی؟ به خونواده ما میخوره همچین کارایی بخوایم بکنیم؟

شهاب: ما کی کار خلاف قانون کردیم که این بار دومون باشه. من خودم کلی آشنا دارم دوست رفیق هرچیزی. خدارو شکر یه پولی هم پس انداز هست غصه ی هیچی رو نخورین عزیزای من. میبریمش هرجایی که لازم باشه حتی خارج، اصلا هرکسی که بهترین دکتر

باشه من میبرم خداشاهده . شده خونمو بفروشم اینکارو میکنم ولی تو درمان این بچه شمارو تنها نمیذارم .

پویا: اصلا بحث هزینه و درمانش نیست. من نمیخوام اون بچه عذاب بکشه. هرروز کلی اذیت بشه این دکتر اون دکتر تا کی باید همینطوری پامون بیمارستان و مطب باشه

شهاب: آخه پویا جان از آینده کی خبر داره. تو الان میتونی از یه روز بعد ما خبر بدی چی قراره سرمون بیاد که حالا راجع به آینده ی اون بچه داری تصمیم میگیری؟

پویا: من واقعا الان حال صحبت کردن و قانع کردن شما رو ندارم. همه چی مشخصه اون بچه ناقصه مشکل داره تا شنبه بهرحال صبر میکنم در صورتیکه دکتر همین صحبت ها رو تایید کرد و گفت راه دیگه ای نداره بعد از ظهر با پریا میریم یکی از همینجا ها بچه رو سقط میکنیم .

ناهید: همینجوری راحت میگی سقط میکنیم و خلاص؟ به همین سادگی؟

پویا: ناهید منکه گفتم میریم دکتر اگه حتی یک درصد اون بگه راهی داره من همون تصمیم دکتر رو انجام میدم .

ناهید: خب دکتر بگه این بچه مشکل داره یعنی میخوای چیکار کنی؟

پویا: اههههههه. خب معلومه دیگه ناهید. چیکار باید بکنیم؟ این بچه فردا دست و پاش از بدنش کوتاه تر بشه تو اذیت نمیشی نگاه کنی؟ این نفس نتونه بکشه همش بهش یه دستگاه وصل کنیم تو میتونی تحمل کنی؟ مدام باید ازش خون بگیرن... یه سوزن لعنتی رو میکنن تو دست بچه آزمایش پشت آزمایش... ده مهتاب خانم شما که دیدی چرا هیچی نمیگی؟ خودت میگفتی یه سوزن بزرگ تو نخاع بچه خواهرتون فرو میکردن تا مایع نخاعیشو واسه آزمایش دربیارن. بچه پدرش در اومد. باید چپ و راست بریم فرم پر کنیم و رضایت بدیم که از نظر ما مشکلی نداره که سخت ترین آزمایشات و درمان های پزشکی رو روی بچه مون انجام بدین. بگیم بیاین این بچه دست شما هرکاری میکنین بکنین فقط تورورخدا خوبش کنین کمتر عذاب بکشه... این بزرگتر بشه برای مدرسه رفتنش چیکار باید بکنیم وقتی میدونی این نمیتونه با هم سن و سالاش مدرسه بره. چرا دل بسته بشیم به چیزی که میدونیم چه یه سال چه پنج یا ده سال دیگه از بینمون میره... نه ناهید تو اصلا دلت به حال بچه نمیسوزه... تو بخاطر خود

خواهی خودت و این مدت عذابی که کشیدی حاضر نیستی این کار و بکنی چون نتیجه انتظارت نتیجه زحمات هدر میره.

ناهید: دستت درد نکنه پویا. آفرین هرچی دلت میخواد بگو. خودتو سبک کن. معلومه این مدت خیلی دلت پر بوده به روی خودت نمی آوردی. من خودخواهم سنگدلم ژنم خرابه دیگه چی؟ بگو راحت باش غریبه که بینمون نیست اینا که پدر و مادرم اونم خواهرت. بریز بیرون هرچی این مدت جمع کردی رو.

پویا: ناهید تو الان احساساتی شدی چشمتو روی واقعیت های که وجود داره بست.

ناهید: اتفاقا الان چشم باز شده دارم یه واقعیت های رو میبینم که شاخ درمیارم.

پویا: وای ناهید تو خودت تا چند وقت پیش میگفتی شوهرخاله و خاله ات نزدیک بود بخاطر مشکلات بچه از هم جدا بشن

ناهید: تو اگه مشکلک اینه که من ازت جدا بشم، باید بگم نترس من اینکارو نمیکنم ولی مطمئنم اصلا مشکل این نیست، تو خودت میترسی که شاید نتونی اون وضع و تحمل کنی

پویا: آره من نمیتونم تحمل کنم..... من نمیخوام یه بچه ی معلول داشته باشم... من از وقتی یه بچه مدرسه ای بودم میترسیدم و خدا خدا میکردم نکنه بچه ی من زشت بشه. هر بچه ی خوشگلی رو که میدیدم تو دلم میگفتم ای خدا یکی از اینا قسمت من کن. نمی خوام از خجالت بچه مو نتونم تو هیچ جمعی ببرم. فردا بدنیا بیاد همه بهم تبریک بگن. بگن ایشالا زیر سایه ی پدر مادرش بزرگ بشه ایشالا دکتر بشه ایشالا عروسیش من چی بگم؟... بگم نه این اونقدر زنده نمیونه که بزرگ شدنش رو ببینم. بگم این اون هوش نداره که مدرسه بره... بگم این نمیتونه ازدواج کنه چون هیچ کسی نمیخواد با آدمی باشه که جسما عقلا و از هر نظر دیگه ای که فکرشو کنین مشکل داره. ما نمیتونیم دیگه خونه فامیل مهمونی بریم چون همه نگرانن نکنه این بچه به بچه های اونا نزدیک بشه.

ناهید: این چند سال با چه موجودی داشتم زندگی میکردم. عاشق چه آدم رذلی بودم و خودم خبر نداشتم. چطور این همه مدت این ذات خبیثتو زیر این نقاب مهربون قایم کرده بودی پویا

پریا: ناهیدجون. چون الان ناراحتی قرار نیست هرچی از دهنتم در بیاد بگیا

پویا: ناهید ما هنوز کلی فرصت داریم. اولش یکم ناراحتی داره. فشار بهمون میاد ولی ما هنوز کنار همیم. میتونیم دوباره با احتیاط بیشتر تحت نظر بچه دار بشیم و کلی روزای خوب داشته باشیم. فقط یه برهه ی کوچیکی از زمان یه غمی داریم که وقتی تموم شه همه ی خوشی ها برمیگرده. بهتر از اینه که با اومدنش همه ی عمرمون رو ناراحتی بکشیم

ناهید: تف بهت که بخاطر راحتی و خوشی خودت حاضری دست به کشتن بزنی

(سکوت کسی چیزی نمی گوید .)

ناهید: تو میترسی که بهت بگن بچه ات ناقصه؟ از دکتر و بیمارستان رفتن و هزینه کردن براش نگرانی؟ ناراحت میشی اگه مردم با نگاه کردن بهش بگن مگه مشکلتون چی بوده؟ میترسی نتونه بهت بگه بابا... باشه... من همه ی این زحمت ها رو از روت کم میکنم. همشو خودم انجام میدم .

پویا: یعنی چی ناهید؟

ناهید: خودت که تو این مدت خیلی تکرار میکردی.. من الان دو نفرم... یا مارو با هم میخوای یا هیچکدوم دیگه نیستیم...

پویا: ای خدا چرا نمیتونم اینو بهت بفهمونم که من بخاطر جفتمون این حرف رو دارم میزنم

ناهید: ما الان دیگه جفت نیستیم پویا. من چرا نمیتونم بهت بفهمونم نمیتونم اونو که بخشی از وجودمه از خودم جدا کنم.

مهتاب: الهی بمیرم عزیزم. آقا شهاب میشه یکم بیای اینجا کمک کنی میز و جمع کنیم. یکم تمیز کنیم. امشب بچه ها برن بخوابن یکم استراحت کنن

شهاب: آره کاملاً موافقم. دیگه خیلی بهشون فشار اومده. این حجم از ناراحتی واسه سلامتی شون خیلی ضرر داره.

پریا: نه نمیخواد آقا شهاب من همه ی اینا رو جمع میکنم بعدا.

(هر سه نفر سعی دارن کمک کنند جمع و جور کنند. پویا و ناهید انگار از دوئلی ناکام خسته و درمانده در حال نفس گرفتن هستند)

مهتاب: میدونستین بچه ی هفت ماهه انقدر کامل شده که دقیقا مثل زایمان میمونه برای مادرش و خیلی هم ممکنه خطرناک باشه

شهاب: تازه با این وضع که می گین یه جای غیرقانونی ببریم معلوم نیست چه دستگاہی دارن چه پرسنلی دارن

مهتاب: نه میشه کورتاژ کرد . نه میشه سزارین انجام داد . همینجوری واسه خودت یه حرفی میزنی آقا پویا بدون اینکه فکر کنی چه عواقب بدی در انتظار مادر بچه است

شهاب: مهتاب حالا بعدا صحبت میکنیم. دیگه الان همه ناراحتن هرکی یهو یه چیزی میگه بقیه هم بهم میریزن. بهتره یکم تمدد اعصاب کنیم

مهتاب: چی داری میگی شهاب؟ توام مٹ پویا یه مردی ... شما چی میفهمین از مادر بودن؟ داره همینجا جلو چشمون به بچمون ، جیگرگوشمون میگه باید بچتو بکشی بدون اینکه فکر کنه با این کار ممکنه بچه ی منم.. (حرف خود را قطع می کند از ادامه ی آن واهمه دارد) همونطوری که ناهید نمیتونه از بچه اش بگذره منم از بچه ام نمیگذرم... این کار واسه سلامت ناهیدم خطرناکه و من هرگز اجازه نمیدم همچین کاری بکنید مگه اینکه از روی جنازه ی من رد بشید

شهاب: عه مهتاب .خدا نکنه. چرا همچین حرفی میزنی؟ من کجا راضی شدم خون از دماغ خونوادم بیاد؟ من کی حرف از کشتن زدم؟ اگه قراره آسیبی به ناهید برسه پویا که سهله من زمین و زمان و باهم یکی میکنم. چرا شما زنا فکر میکنین ما مردا رنج نمیکشیم؟ دردی که ما موقع درد کشیدن شما تحمل میکنیم از شما بیشتر نباشه کمتر نیست؟ موقع بدنیا اومدن ناهید تو دیدی من پشت در اتاق عمل چی کشیدم مهتاب؟ نه ندیدی. (لحظه ای سکوت)... سه... سه... واسه امشب بحث سه... کمک کنید اینجا رو یکم مرتب کنیم. بخوابیم. یالا . مهتاب بیا این ظرفا رو از من بگیر

(پویا بلند میشود و ظرف را از شهاب و بقیه می گیرد و اشاره میزند که نیازی به جمع کردن و شستن نیست)

پویا: بدین به من نمیخواود... بفرمایید

شهاب: بذار یکم کمک کنیم

پویا: نیازی نیست فردا یکاریش میکنم. میشه ازتون یه خواهشی بکنم...

شهاب حرف او را قطع می کند

شهاب: لازم نیست چیزی بگی خودم میدونم (رو به مهتاب) مهتاب جمع کن ما باید بریم

(همه به نوعی از این حرف جا خورده اند اما واکنشی نشان نمیدهند)

شهاب: میشنوی چی می گم؟

مهتاب: امشب راستش ما کلا قرارمون این بود بریم اما الان حال ناهید اصلا خوب نیست. به نظرم بهتره یکی پیشش بمونه

شهاب: پویا خودش هست حواسش هست

مهتاب: نه منظورم یه خانومه. هم اون راحتتره هم بهرحال یه آقا تجربه یه خانومو نداره...

شهاب: پریا هست. ماشالله کارشم رشته اشم همینه دیگه

مهتاب: اینکه تازه طرحش و شروع کرده تو بیمارستان

شهاب: مهتاب

مهتاب: خب آخه میدونین چیه... الان اینهمه بهش فشار اومده خداینکرده وقت بی وقت یکم حالش بد بشه خب شما که الان وضعیت مناسبی نداری رانندگی کنی ببریش دکتر.

پویا: نه خیالتون راحت باشه. اصلا مشکلی ندارم.

مهتاب: خیلی خسته ای آقا پویا

پویا: اسنپ می گیرم

مهتاب: نصف شبی کجا اسنپ گیر میاد آخه؟

پریا: من میتونم رانندگی کنم

مهتاب: شما صبح زود فروشگاه نباید برین مگه؟ الان باید استراحت کنین

پویا: نه جمعه ها باز نمی کنیم

مهتاب: می گم خب میخواین اصن ما ناهید رو با خودمون ببریم
امشب پیش ما باشه فردا یکم استراحت کردین دوباره ببینین همو

ناهید: مامان لطفا میشه برین

مهتاب: آخه مامان جان... (شهاب حرف اورا قطع میکند)

شهاب: مهتاب ... بریم

مهتاب: (کماکان نگران است) آخه...

شهاب: بیا عزیزم . بچه ها نیاز به استراحت دارن.. پریا خانم
امکانش هست اون کت منو بیارین

پریا: بله الان میارم (می رود داخل اتاق)

شهاب: خب زحمت دادیم . مواظب خودتون باشید.

(ناهید درد زیادی دارد، سعی میکرده تا الان پنهان کند اما از
شدت درد مجبور می شود ناله کند مهتاب به شدت از این قضیه
آشفته می شود)

(صدای ناله ناهید.. مهتاب که تقریبا تا دم در رفته بود و
آماده ی خداحافظی بود دوباره برمیگردد داخل کیف او از روی
دوشش زمین می افتد)

مهتاب: وای ... الهی بمیرم... ناهید (اورا محکم در آغوش می
گیرد)

شهاب: ناهید بابا حالت خوبه؟

مهتاب: خب معلومه که خوب نیست، (رو به ناهید) ناهید جان،
الان بریم دکتر؟

(ناهید با اشاره ی دست سعی میکند بفهماند که خوب است و از
آنها تقاضا دارد که بروند... مهتاب دستی به سر و روی او می
کشد... صورت خود را به او می چسباند... شهاب پس از اینکه
مطمئن می شود ناهید مشکل حادی ندارد کیف مهتاب را برداشته و
به او میدهد. اما مهتاب متوجه نیست و تمام حواس او پیش
ناهید است)

مهتاب: دردش خیلی زیاده باید الان ببریم دکتر

شهاب: آخه الان مگه موقعش شده

مهتاب: چه ربطی داره ... ببریم یه وقت خدای نکرده خونریزی داخلی نکرده باشه

ناهید: مامان حالم خوبه فقط میخوام یکم استراحت کنم

شهاب: مهتاب بگیر کیفیتو

(مهتاب غرق در گریه شده و گویی نمی تواند از ناهید دل بکند. شهاب سعی می کند او را بلند کند. ناهید هم کمک میکند تا او را از خودش جدا کند)

شهاب: مهتاب دیگه بسه پاشو... پاشو بیشتر داری اذیتش می کنی

پریا: (کت را می آورد) بفرمایید

شهاب: ممنونم از شما. (کت را روی دوش خود می اندازد و با یک دست کیف مهتاب را گرفته و با دست دیگر او را بلند می کند... پریا به بیرون بردن مهتاب کمک می کند... مهتاب همچنان گریه میکند او را تا دم در می برند... ناهید همچنان آشفته است و شکم خود را گرفته است. مهتاب عاجزانه به شهاب نگاهی می کند)

(همگی دم در خانه معذب ایستاده اند و کسی نمیداند چه باید بکنند پریا به سمت ناهید میرود و نشان میدهد که مراقب اوست)

شهاب: خب، شب همگی بخیر... (مهتاب کمی مردد است. شهاب او را با خود همراه میکند) بریم خانوم خدا حافظ

پریا: خدانگهدار.

(می روند. پریا در را پشت سر آنها می بندد سه نفر کلمه ای حرف نمیزنند. ناهید تمام مدت سعی در پنهان کردن دردش دارد پریا میرود سمت آشپزخانه که چند ظرف را بشوید اما حس می کند ناهید و پویا منتظر رفتن او هستند)

پریا: خب من اینا رو میذارم اینجا... فردا صبح زودتر پامیشم همشونو جمع و جور می کنم... من دیگه برم تو اتاق شما هم راحت باشین... اگه کاری چیزی داشتین حتما خبر بدین... شب بخیر

(پریا می رود داخل اتاق. در حین رفتن یکی از لامپ ها را خاموش می کند)

به محض شنیدن صدای بسته شدن در ناهید انگار که از سنگینی فضا راحت شده باشد درد کشیدن خود را به راحتی نشان می دهد. ناهید کم آرام می شود.

هیچکدام فعلا نه حرفی میزنند نه به هم نگاه میکنند. هر دو به زمین خیره اند و غرق در افکار خود شده اند... پویا سرانجام به سمت آشپزخانه می رود. دانه دانه چاقو ها را بر انداز میکند. یکی از بزرگترین آنها را انتخاب میکند. به سمت کیک می آید برشی از آن میزند و داخل یکی از ظرف های کنار آن میگذارد چنگالی داخلش قرار میدهد و به سمت ناهید می آید. آنرا روی میز عسلی جلو ناهید قرار می دهد و پس از لحظه ای سکوت کنار او می نشیند.

پویا: یکم از کیک بخور... اگه هیچی نخوری فشارت افت می کنه حالت بد میشه... (ناهید درد دارد) می خوام یه مسکن بیارم... ناهید(ناهید رو برمیگرداند. پویا خودش مقداری کیک بر میدارد)

میدونی اون لحظه داشتم داد میزدم میگفتم (ادای آن لحظه عصبانیت را در می آورد) این بچه بره مدرسه فلان بساره... چی توی ذهنم میومد؟ نمیدونم اصن تاحالا شده برات پیش بیاد که داری یه حرفی رو میزنی یه مساله ای رو میگی همون لحظه یه خاطره ای اومده تو ذهنت اما اصلا فرصت مناسبی برای صحبت کردن و گفتنش نیست یا اصن وقت نمیشه تو داری وسط دعوا داد میزنی بعد بگی ببخشید یه خاطره ای یادم اومده بذارین بگم (می خندد)... اون لحظه یاد دوره ی راهنمایی افتادم... فکر میکنم دوم بودیم دقیق نمیدونم اما چون از نقطه ای که این خاطره رو یادمه ما وسط حیاط بودیم و من داشتم جایگاهی که مدیرمدرسه سخنرانی میکرد رو میدیدم. خب اولی ها سمت راست حیاط بودن دوسه تا صف... دوسه تا هم ما بودیم دومیا وسط و یکی دوتا هم سومی ها بودن سمت چپ... من معمولا آخرین نفر صف وای میسادم... خیلی ها براشون مهم نبود کجای صف وای میسن ولی من انقدر معطل میکردم تا صف تشکیل بشه و همه بیان تا من بتونم آخرین نفر باشم... خودمم نمیدونم چرا... گاهی ممکن بود بازم بعد من یکی بیاد بره عقب تر وایسه... معمولا یه تئارف بهش میزدم که سلام چطوری و بفرمایید جلو... اون فکر میکرد که دارم بهش احترام میذارم اما حقیقتش این بود من میخوامم جایی که دوست داشتم و پس بگیرم... یادمه بعضی وقتا بعضیاشونم قبول نمیکردن... فکر میکنم اونا هم دوست داشتن اون آخرین نفره باشن... یه عالمه پسر رو تصور کن همه به خط

همه هم کچل... دولتی ها تا نزدیکای دبیرستانم می گفتن باید کچل کنی یا دیگه خیلی حال میدادن میگفتن کوتاه باشه... به نظرم تازه بعد از امتحانات نیمه اول بود... مدیر داشت خیلی جدی با این بلندگویی هایی که ماشینا میومدن توکوچه میگفتن آهن آلات آهن ضایعات لوازم منزل خرده ریز منزل(می خندد) می گفتش که کارنامه هاتونو فقط و فقط بدون استثنا به اولیا میدیم نه پدر نه مادر... (ناهید لبخند ریزی می زند) باورت میشه همه ی اینا توی یک صدم ثانیه اون لحظه اومد تو ذهنم... یکم بیا از این بخور ...

ناهید: میل ندارم

پویا: می خوام یه چایی برات بیارم... فقط زیرش رو روشن کنم گرم شه....

ناهید: نه من حالم خوبه چیزی نمیخورم

پویا: آخه هیچی که همیشه بیا فقط یه تیکه ... (مٹ کودک به او غذا میدهد) بیا هواپیما داره میاد هواپیما....

ناهید: مرسی. خوشمزه است

پویا: تو که شکلاتی دوست نداشتی

ناهید: نه خوبه به نظرم

پویا: بازم میخوای؟

ناهید: آره

(پویا تکه ای دیگر از کیک به او میدهد)

ناهید: خودت نمیخوری؟

پویا: چرا . خیلی دیگه مونده . بعدا میخورم .

ناهید: با اینکه میدونستم پریا کیک میوه ای دوست داره گفتم شکلاتی بخر چون میدونم تو عاشق شکلاتی و خیلی هم شکمو

پویا: آره شکلات خالص

ناهید: (با لحنی که پویا همیشه با ذوق از شکلات تعریف میکرد می گوید) کلا شکلات... نه بیسکویت نه روکش . همش شکلات (هردو لبخندی میزنند)

پویا: بچه که بودم همیشه تو خیالم یه اتاق پر از شکلات
صبحانه رو تصور میکردم. افتادم تو اتاق و درشم بسته است.

ناهید: خب تو تخیلاتت یه نون تست هم تصور میکردی که بتونی
این همه شکلات صبحونه رو بمالی روش دیگه

پویا: اون موقع تو بچگیام نون تست زیاد رو بورس نبود واسه
همین ذهنیتی ازش نداشتم. تازه نون زیاد بخورم چاق میشم

ناهید: (اورا مسخره میکند) آخی.. الهی بمیرم که چقدرم تو
رعایت میکنی

پویا: یادته میگفتم اگه یه دلیل باشه که باعث بشه ما روزی
از هم جدا بشیم اختلاف نظرمون راجع به شکلاته

ناهید: خب من میگفتم خودت میخوری بخور ولی دیگه به من اصرار
نکن توهم حتما باید شیک شکلات بخوری ، من شیرتوت فرنگی دوست
داشتم

پویا: من میخواستم بهت بفهمونم که این خوشمزه است و تو
اشتباه میکنی

ناهید: خب آخه زوری؟

پویا: من خیلی بهت زور میگم؟

ناهید: گاهی وقتا

پویا: نظراتم بهت تحمیل میکنم؟

ناهید: آره ولی خیلی وقتا بعدش میفهم حرفای تو درست تر و
منطقی تر بود

پویا: مث الان که این کیک شکلاتی رو داری با مزه میخوری

ناهید: همیشه آخر هر جنگ تو باید برنده بشی ، اگه احساس
بردن نمیکنی یعنی هنوز جنگتو تموم نکردی...

پویا: ما داریم باهم زندگی میکنیم. چرا همیشه فکر میکنی در
جنگیم؟

ناهید: بس کن پویا . کی میخوای تمومش کنی؟

پویا: فعلا که خسته ای ... یکم استراحت کن

ناهید: پویا

پویا: بله

ناهید: ازت خواهش میکنم.

پویا: پاشو ... برو لباساتو عوض کن

ناهید: با همینا راحتم...

(بلند میشود و به سمت اتاق میرود)

پویا: اگه حالت بد شد بهم بگو میبرمت دکتر.

ناهید: شب بخیر

(پویا در گیر است کمی فکر میکند. چاقو همچنان دستش است بدون اینکه حواسش به چاقوی دستش باشد با همان به سمت اتاق میرود. جلوی در متوقف می شود. به سمت رخت آویز میرود. یک کیف که اول نمایش آنجا آویزان کرده بود را برمیدارد. داخلش یک جعبه ی چرخان موسیقی وجود دارد که برای تولد خواهرش خریده بوده... بعد چند عروسک را می بینیم که از کیسه در می آورد. موسیقی همچنان پخش می شود. می رود روی صندلی می نشیند. یکی از عروسک ها را فشار میدهد. عروسک صدای ضبط شده دارد... بابا... بابا... ناهید در اتاق را باز میکند. لباس خود را عوض کرده است. به او نگاه می کند)

پویا: خوابت نمیبره؟

ناهید: وقتی باهات حرف میزنم کلمات برام معنایش رو از دست میدن. دلم میخواد احساسی که بهت دارم و با یه بیت شعر بهت ابراز کنم

پویا: خب بفرمایید

(ابتدا ناهید شروع به خواندن میکند و سپس پویا او را همراهی میکند هر دو باهم شروع به خواندن این بیت از شعر میکنند)

پویا و ناهید: خواهم که مهمانت کنم ، در قلب تنهای خودم....
آیا پذیرا میشوی این کلبه ی ویرانه را؟

نور از صحنه گرفته میشود)

پایان